

هاملت در نم‌نم باران

آژان شصت‌ساله، خسته و خواب‌زده روی چارپایه‌ی دم‌در سلمانی نظافت نشسته بود و به خیابان نیلی‌رنگ از نم‌نم باران سرچشمه در پنج صبح زُل زده بود. صدای سُم اسب و چرخ درشکه‌ی دواسبه را روی سنگ‌فرش شنید؛ سر چرخاند سمت خیابان سیروس. در سرش گذشت «یه درشکه‌ی دواسبه ساعت پنج صُب اول مهرماه، در نم‌نم پاییزی سال هزار و سیصد و بیست، بلاشک حامل یه رازه، یه حادثه‌ی در شرف وقوع.»

اگر درشکه از محل کشیک او عبور می‌کرد و همین‌طور تلق‌تلق‌کنان از میدان بهارستان می‌گذشت و راز را به خیابان و خانه‌ای دور از چشم او می‌برد، هیچ مانعی نداشت. رازهای زیادی در این شهر در شرف وقوع بود که دخلی به این آژان عیالوار نداشت، اما درشکه درست جلوِ چشمان خسته و خماری آژان توقف کرد. سورچی مهار هر دو اسب را با هُش کش‌داری کشید. توقع آژان این بود که سورچی احتمالاً مسن درشکه، شولایی را که بر سروشانه انداخته، کنار بزند و به او سلامی بکند یا لاقل سیگار را از لب بردارد و دستی در هوا تکان بدهد؛ اما هیچ چم‌وخمی از سورچی بروز داده نشد. آژان نیم‌خیز شد. طبق دستورالعمل نظمیه وظیفه داشت مانع هر نوع ترددی در این ساعت غیر مجاز بشود، بلکه درشکه و سورچی و مسافر را جلب کند یا لاقل تفتیش کند «در ساعت قدغن به چه مناسبت...»

جوانی در کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید، فُکل زده با کلاه فرنگی، از زیر کروکی چرمی درشکه پایین آمد و اسکناسی به سورچی داد. حامل یک صندوق بود؛ صندوقی چوبی با روکش چرم قهوه‌ای که تفاوت کلی با یک بقیچه، خورجین یا حتی چمدان داشت. درشکه با هُش سورچی راه افتاد رفت. جوان دستگیره‌ی طلایی رنگ صندوق را با دست راست گرفته بود، سلانه سلانه آمد به پیاده‌رو. آژان بلند شد، یونیفرم را مرتب کرد و به انتظار ایستاد. در سرش گذشت «این مسافر ناشناس الساعه سلامی می‌ده، بلکه هم آدرس جایی رو پرسه.»

جوان نسبتاً قدبلند و نسبتاً خوش‌قیافه، با اشاره‌ی دو انگشت شست و سبابه به کلاه، به شیوه‌ی مرسوم فرنگان عرض ادبی کرد و رفت سمت قهوه‌خانه‌ی اطمینان که نیم‌ساعتی می‌شد چراغ‌زنبوری سردرش را روشن کرده بود. آژان سر چرخاند به رد جوان و تا وقتی وارد قهوه‌خانه شد، با دهان نیمه‌باز به صدای منظم پاشنه‌های چکمه‌های براق او بر آجرهای لُق پیاده‌رو گوش داد.

در سر آژان گذشت «یه جوون متشخص، این طور در لباس فرنگی، آداب‌معاشرت فرنگی، با صندوق روکش چرمی، این وقت صُب، تو تهرون چی کار داره؟ تو قهوه‌خونه‌ی طغرل سبیل چی کار داره؟ اونم این روزا که هیچ معلوم کسی نیس قراره چی بشه. هر روز یه شایعه، هر روز یه جور خبر. از کجا اومده؟ تو این شهر چی می‌خواد؟ سر پست و کشیک من چی می‌خواد؟ تو راپرت یومیه به نظمیه چی بگم بنویسن؟ بگم یه همچه شخصی اومد رفت تو قهوه‌خونه‌ی اطمینان، اونم با یه صندوق روکش چرمی؟ نمی‌پرسن شخص مزبور که بود؟ از کجا اومده بود؟ چه در سر داشته؟ اگه شخص ناشناسی...»

آژان چارپایه را برداشت، راه افتاد رفت سمت قهوه‌خانه. بهانه‌اش

تحویل چارپایه به طغرل سبیل بود. صحیح هم نبود آژان پست، حالا که هوا داشت روشن و عن قریب ایاب و ذهاب می شد، روی چارپایه نشسته باشد. بهانه‌ی دیگرش هم این بود که هر روز همین موقع در قهوه‌خانه ناشتا می کرد.

مشری قهوه‌خانه منحصر بود به همین جوان متشخص. نشسته بود زیر تابلو جنگ رستم و دیو. کلاه شاپو را گذاشته بود روی میز. صندوق کنار دستش روی نیمکت بود. فعلاً یک استکان چای دستش بود اما معلوم بود سفارش املت داده، چون طغرل گوجه‌های کاردی شده را می ریخت توی تابه.

آژان چارپایه را گذاشت زیر میز دراز بساط منقل و سماور. طغرل سرش را طوری تکان داد یعنی خود آژان از قوری چای بریزد. جوان متشخص نیم‌نگاهی انداخت به آژان. جرعه‌ای چای نوشید و به خیابان نیلی رنگ پُر از نم‌نم باران خیره شد. طغرل تند و تیز رفت دم‌در و به سمت چپ نگاه کرد. دستش را طوری در هوا چرخاند یعنی چی شد پس. آژان نشست روبه‌روی جوان متشخص.

طغرل داد زد «بدو پس بچه‌جون، ای بابا.»

«گمونم هم درشکه رو دید هم جناب رو. چرا معطل می کنه، چرا نون ورنمی داره بیاره وقتی می بینه مشتری محترم می هس؟!»

«همیشه همینه، تا هوار من درنیاد، نون بیار نیس. شاگرد من بود صدتا پس گردنی می زدم به ش.»

«البت همیشه یه درشکه این موقع صُب این ورا نمی آد مسافر بیاره، اونم تو یه همچه روزایی، تو یه همچه هوایی. عن قریباس این بارون پاییزی تهرون تند بشه، توفان بشه. یادت هس پارسال چه قدر درخت چنار و توت انداخت؟!»

جوان متشخص سر چرخاند سمت آژان. چشم‌ها به رنگ میشی. موها شلال و به‌قاعده کوتاه و مرتب‌شده، بلکه همین دیروز سلمانی رفته. پوست روشن، کمی رنگ‌پریده. اگر در عکسی با سمه‌ای بود، می‌شد گفت روس است یا گرجی، قفقازی.

طغرل ظرف رویی املت را گذاشت جلو جوان متشخص. «بله، اونم تو یه همچه روزایی. می‌گم مظفرجون، واسه چی اسم شب، اسم رمز نمی‌دین معلوم بشه کی آشناس، کی غریبه؟»

«به هزارهزار کروور نفوس چه‌طور اسم رمز بدیم طغرلجون! البت اعلان شده تو جراید وقت ایاب‌وذهاب کی تا کیه. عجیبه این وقت صُب مسافر.»

«دیگم تهرود دروازه نداره.»

شاگردنانوا با سنگک داغ رسید.

«ریگش رو زدی؟ ریگ نداشته باشه؟»

«نداره آق طغرل.»

بوی نان تازه پیچید در قهوه‌خانه. طغرل به پشت هر سه نان دست کشید و یکی را تازد گذاشت توی سینی، گذاشت جلو جوان. سینی بعد را هم برای آژان جور کرد، نصف سنگک، نعلبکی پنیر و لیوان بلور بزرگی پُر از چای. «دیشب تو شهر چو افتاده بود قجرا برمی‌گردن. می‌گن فروغی بنا داره یکی از اونارو بیاره. تازه چی مظفرجون؟»

«چی بگم عزیزجون!»

«بالاخره نظمی‌ه چی هسی، خبرا اول می‌رسه اون‌جا. قجرا خوب چی

سراغ داری؟»

«مگه قجرا دُرس درمونی هم مونده طغرلجون؟ یه مشت سازده

مونده...»

دوباره سر چرخاند سمت جوان متشخص: «بیخشین جناب، قصد اهانت به همه‌ی شازده‌ها رو نداشتم.»

«شازده نیسم من.»

در سر آژان و طغرل، که به جوان متشخص زُل زده بودند، گذشت «ولی مَث شازده‌ها س. بین چه‌طور هیچ عجله نمی‌کنه، بین چه‌طور لقمه می‌گیره. اصلاً همین که راست نشسته قوز نکرده داد می‌زنه اصل و نسبش بی‌راه و بی‌نشون نیس.»

جوان متشخص لقمه‌ها را کوچک بر می‌داشت. دهانش را پُر نمی‌کرد. نرم‌نرم می‌جوید. دندان‌ها به‌رذیف و سفید و سالم. لهجهِی هیچ کج‌جارا نداشت.

«گفتم یه وقت، آخه دیدم با درشکه‌ی دواسبه و یه... تهرونی که نیسی، هسی؟ بیخشین، قصد فضولی ندارم ولی دیدم با درشکه‌ی دواسبه و...»

طغرل یک تکه نان گاز زد. در استکان چای ریخت، نشست کنار بساط. «البت وظیفه‌ی آژان پست همینه جناب، باس به نظمیۀ لاپرت بده چه خبر بوده تو پست اون؛ دروغ می‌گم؟»

«خب البت باس راپرت بدم، ولی قصد جسارت به جناب نبود.»

«از رشت او مدهم.»

«پس گیلکی؟»

«کسمایی.»

«می‌شناسم. یه آقازیا می‌شناسم مال کسماس. الانه تو گراند هتل آشپزی می‌کنه. شما هم می‌شناسی مظفر جون، همون که...»

«بله. واسه کسب‌وکار او مده‌ای تهرون حتم!»

جوان متشخص به خیابان نگاه کرد تا وقت کند کلمه‌ها را به هم

بچسباند، جمله را جور کند. چیزی بگوید که حرف پشت بند نداشته باشد. از کسما تا تهران دو روز کامل در راه بوده؛ گاری، کالسکه، درشکه.

«او مدم پیس بدم.»

طغرل و آژان سرشان کشیده شد سمت جوان متشخص: «چی؟»

«پیس بدم؛ تیاتر بذارم. موعد دارم تو عمارت نگارستان پیس بدم.»
آژان لقمه‌ای نان و پنیر در دهان گذاشت. لیوان چای شیرین را هورت کشید لقمه زودتر برود پایین. طغرل سرش را بالا گرفت و به سیب آدمش دست مالید.

«این پیس که فرمودید مال همون اعلانیه که دادن؟ گاردن پارتی؟»

«بله، گاردن پارتی به نفع سیل زدگان ارومی.»

آژان سر چرخاند سمت طغرل، حدس زد باید به یکی از صد سؤال او جواب بدهد.

«گاردن پارتی یه جشنه، خیریه می‌گیرن پول جمع می‌کنن. کنسرت می‌دن، خوراک می‌فروشن. پیس و نطق هم هس. سیاسی ام هس البت. نیت مختلفه دارن. پلتیک می‌دن به هم قطاران، البت مجوز باس از شهربانی بگیرن. کتبا ریز مراسم رو اطلاع بدن؛ مثلاً چه نطقی، چه کنسرتی، چه پیسی می‌ذارن. پیس شما چیه جناب، جسارتاً؟»

جوان متشخص در سرش گذشت «یه پیس آشنا بگو، مثلاً آرشین مالالان یا مشدی عباد یا اصلی و کرم. نام یه آپرت مشهور. اما رفع تکلیف نمی‌شه کرد؛ شاید همین آژان رو برای برقراری نظم بذارن دم درب عمارت نگارستان. شاید بره نظمیّه دوسیه‌ی اعلان مزبور رو ببینه، اون وقت...»

«پیس شاهزاده‌ی دانمارکی نه، اثر ویلیم شکسپیر.»

«اونم تک و تنهاس؟ شو ما خودتی فقط؟ تک و تنها؟ گروپی، چیزی؟»

«منحصر به قرائت یه تابلو می‌شه، بله، تنهام.»

«به لهجه‌ی دانمارکیه قرائت می شه؟»

«به فارسی، بنده شخصاً از انگلیسی ترجمان کردم.»

باران تند شده بود. باد پاییزی می وزید و باران را به داخل قهوه‌خانه می ریخت. دو قناری توی قفس بال‌بال می زدند و گاهی یکی شان چهچه ریز و نازکی سر می داد. طغزل بلند شد رفت در را بست. برگشت سمت آژان؛ تبسمی کرد و سری جنباند که یعنی چرا نمی پرسد این جوان متشخص کیست. آژان قدری دستپاچه شد. «پس این البسه، این کلاه، این کت شلوار و...»

دو انگشت قلاب کرد گذاشت روی گلو، همان جا که جوان متشخص گره فُکل باریک مشکی را بسته بود.

«بله، البته لباس معمول بنده هم همینه.»

«بقیه‌ی ملزومات پیس تو اون صندوقه؟»

«بله.»

«تفنگ؟ شمشیر؟ ساز؟ چی دس آرتیسه‌س؟ دس خالی که نمی شه

بالاخره؟»

«مناسب این مکان نیس عرض کنم.»

طغزل حالا ایستاده بود روبه‌روی جوان متشخص. آژان هر دو دست بر زانوهای کوبید و بلند شد.

«چه‌طور؟»

«احتمال می‌دم باعث...»

جوان سرش را بالا گرفت لقمه برود پایین. آب‌گلو قورت داد. سرفه‌ی

صاف و بی‌خشی در مشت کرد.

«این تابلو که بنده دکلماسیون می‌کنم، هاملت با مرگ دیالوگ می‌کنه،

در یک قبرستان.»

«دیالوگ؟»

«حرف زدن. مکالمه کردن طغرل جون. تو تیاتر به حرف زدن می‌گن دیالوگ. مثلاً همین الساعه بنده و شما و جناب داریم دیالوگ می‌کنیم؛ تو تیاتر هر کی به هر کی حرف بزنی، اختلاط کنه، می‌گن دیالوگ می‌کنه.»

طغرل سبیل پُرپشت حنا بسته را با انگشتانش شانه کرد. آژان از جیبِ یونیفرم جعبه‌ی چوبی سیگارهای دست‌پیچ مهیاشده‌اش را درآورد. با انبر زغالی از منقل برداشت، فوت کرد به زغال تا گُر بگیرد؛ بعد سیگار را گیراند.

«به منم بده مظفر جون، منم می‌خوام. هوس کردم. صُب عادت ندارم جناب، ولی حالا تو این بارون شلاقی تهرون هوس کردم به نخ بکشم. باورت می‌شه قهوه‌خونه‌چی باشی اما خلقیتاً اهل دودو دم نباشی؟ الان هوس کردم.»

«مکالمه، دیالوگ با مرگ؛ چه طور؟ چرا این شازده دانمارکیه، فرمودین به چه نام؟»

«هاملت.»

«هاملت. چه طور این طور قصدی داره؟ چی می‌گه؟»

«مکنونات درون.»

مرد میانه‌سالی در قهوه‌خانه را با احتیاط تا نیمه باز کرد؛ سرک کشید. مردد، متعجب و منتظر، به طغرل، به آژان، به جوان متشخص نگاه کرد. قهوه‌خانه پُر از دود سیگار شده بود. طغرل با اشاره‌ی دست به مشتری آشنا، نیمکت ته قهوه‌خانه را نشان داد و دست بر لب گذاشت به علامت سکوت و هیچی نگفتن، هیچی نپرسیدن. معمار بقچه داشت و تیشه و کلنگ و بیل و زنبه و کمچه؛ همه را با طناب به کول کشیده بود. پاورچین و سر به زیر رفت ته قهوه‌خانه و در سکوت مطلق اسباب بتایی را گذاشت کنار پرده‌ی

پُرنقش و نگار پستوی قهوه‌خانه. نشست و به دیوار روبه‌روزل زد. سرش را از روی کلاه مندرس لبه‌دار خاراند. آژان خیالش راحت شد که شخص بتا اختلالی در اختلاطِ معطل مانده نمی‌کند. پُک عمیقی به سیگار له‌شده لای انگشت زد.

«فرمودین مکنونات درون... منظور این تابلوِ نمایش چیه جناب؟»
طغرل درگوشی از شخص بتا سفارش صبحانه گرفت. جوان متشخص گره فُکل را کمی شل کرد. آژان سیگار دیگری گیراند. در انگشت درازشده‌ی طغرل هم سیگار گذاشت. طغرل با انبر زغالی از منقل برداشت، هم سیگار آژان را روشن کرد، هم سیگار خودش را. جوان متشخص ظن برد همان موقع که سرهای‌شان نزدیک هم بود، کلمه‌ای ردوبدل شد.
طغرل در سینی در سکوت محض، سفارش صبحانه‌ی بتا را جور می‌کرد.

در سر جوان گذشت «از کجا شروع کنم؟»
آژان روبه‌روی او ایستاده بود و به‌تأنی دود را از لای لب‌های باریک تیره بیرون می‌داد و سرش را نرم‌نرم تکان می‌داد.
این آژان هیچ شباهتی به هیچ آژان دیگری در هیچ جای دنیا نداشت. حتی شبیه به یک آژان در نم‌نم پاییزی سال هزار و سیصد و بیست تهران هم نبود. پیرمردی بود تکیده، قدبلند، سیاه‌چرده. موهای کوتاه سفید زیر کلاه کهنه‌ی آژانی. چشم‌ها کوچک و خاکستری و احتمالاً همیشه همین‌طور نمود. لب‌ها وقتی پُک به سیگار نمی‌زد و دود بیرون نمی‌داد، حالت غنچه داشت.

«شما دارین از بنده استنطاق می‌فرمایین؟»
«خیر، ابدأ. مقررات نظمی هر چی هس، بنده رعایت حال مردم رو تا حد ممکن دارم جناب.»

طغرل سینی نان و پنیر و کره را با لیوان چای جلوِ شخص بنا گذاشت. قندان و شکر دان را سُر داد جلوِ دستش. دود از دماغ و دهان هم‌زمان بیرون می‌زد.

«ملتفت باش جناب، آق مظفر بالاخره آژان این راسته‌س. شمام عدل اومده‌ای تو راسته‌ی اون، قهوه‌خونه‌ی من باس لاپرت بده نظمی‌ه. آگه داره می‌پرسه، واسه این می‌پرسه یه چیزی دستشو بگیره تحویل مقامات بده.» «بله جناب، بنده قصد اهانت یا جسارت ندارم، و الا همون موقع که جناب عالی از درشکه پیاده شدی باس ایست می‌دادم صندوق رو تفتیش می‌کردم.»

«بذار بگم مظفر جون، اینم بگم جناب، رُک‌وراس بگم بهت جوون، شما رو نمی‌دونم ولی من و این مظفر از اولشم با این قلدری که فلنگ رو بسه، هیچ میونه‌ی خوبی نداشتیم. همین مظفر، چل ساله آژانه، یعنی از اول آژانی، از مشروطه آژان بوده تا الآن، اما سر برج چی دستشو می‌گیره، هیچی. تو باد، تو بارون، تو سرما، تو... خودت بگو مظفر جون.»

«گله ندارم بنده. اما خب، این شهر درندشتو شب به ما می‌سپرن صب تحویل می‌گیرن، باس...»

بیرون باد از حد گذرانده بود، توفان شده بود. صدای تقه‌های باران بر درودیوار قهوه‌خانه موجب التهاب می‌شد. دود سیگار حالتی از مه‌گرفتگی به قهوه‌خانه داده بود. آژان و طغرل سبیل، دوش‌به‌دوش ایستاده بودند؛ چشم دوخته بودند به جوان متشخص. شخص بنا فقط گوش می‌داد و نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

در سر جوان متشخص گذشت «تراژدی رو از کجا شروع کنم؟ اصلاً خود کلمه‌ی تراژدی رو به زبان بیارم؟ از روح پدر هاملت تو اون شب مه‌گرفته، بیرون ارگ بگم؟ از دسیسه‌ی عمو و مادام گرترو، والده‌ی

هاملت؟ از عشق هاملت به اُفیلیا؟ از چه؟ از کجا؟ آخه یه درام مفصل و فاخر رو چه طور تو یه جمله ارائه بدم؟»

«حکایت این جوون، چی بود اسمش؟»

«هاملت.»

«حکایتش چیه؟»

«عموی ایشون به اتفاق مادام گرتروود، والده، دسیسه می چینن. پدرِ هاملت رو می کُشن. هاملت به طریقی ملتفت مطلب می شه. قصد می کنه انتقام خون پدر رو بگیره.»

«همین؟»

«نزاعِ پیس همینه. البت عاشقیت هاملت به اُفیلیا هم هس.»

«بالاخره، بُب مطلب؟»

«هاملت پدر اُفیلیا رو غفلتاً می کُشه. اُفیلیا تاب این رنج رو نداره اقدام به مرگ خود می کنه. هاملت هم در دوئل، ناجوانمردانه به قتل می رسه.»

«دوئل به چه طریق؟ پشتاب یا شمشیر؟»

«شمشیر.»

طغرل نشست بر نیمکت. دست بر زانو کشید و قوزکِ تیرکشیده را مالش داد. در سرش گذشت «یه همچه تیاتری جز خوف، جز خون، جز خیانت چی داره آخه جوون! به چه دردی می خوره. آب و نون نمی شه واسه کسی. اصلاً...»

در سر آژان گذشت «آدم رو به صرافت شازده می ندازه، چه قدر شبیه به قصه هاییه که از شازده ظل السلطون این روزا سر زبوناس. بله، عیناً همون طور. البت تفاوت زیاد داره، ولی خب...»

آژان قدم زنان تا دم در رفت. در را کمی باز کرد و به خیابان نگاه کرد. سیل از شمال خیابان به طرف جنوب جاری شده بود. عابری نبود. قصابی

رو به روی قهوه‌خانه داشت دو شقه لاشه‌ی گوشت به قناره می‌زد. آژان آه پنهان خود را از سینه بیرون داد. در را بست. سر به زیر و غرق فکر تا نزدیک جوان متشخص آمد. صدای پوتین مندرس اما واکس خورده‌اش بر آجر فرش، در سروگوش خودش هم پیچید. یکی از قناری‌ها چهچه می‌زد. آن یکی بال‌بال می‌زد و به دیواره‌ی قفس می‌پرید.

«گمونم گشنه شدهن طغرل جون، یه چیزی بده بخورن.»

طغرل دست بر زانو بلند شد. پاکشان رفت طرف قفس. آژان روی پاشنه چرخید و رو به رو و چشم در چشم جوان متشخص شد. مکث طولانی. نفس در سینه‌ی جوان متشخص حبس شد. شک نداشت که آژان می‌خواهد او را استنطاق کند. همین که چشم از او گرفته و به سقف خیره مانده یعنی تقاضایی دارد که از بیان آن خجل است.

«به حکم و وظیفه باس صندوق رو تفتیش کنم جوون، جناب. عذر

تقصیر.»

جوان متشخص تبسم تلخی کرد که معنای این تبسم بیش تر در چشمان او نمایان شد. یک نوع غم‌زدگی ناشی از کلافگی و ناچاری در چشمان میشی او موج می‌زد.

در سر آژان گذشت «دس از سر این جوون غریب بردار مظفر. بگوییه جوون متشخص و مؤدب از کسما مشاهده شد. طبق اعلانیه‌ی موجود، این شخص برای گاردن‌پارتی و خیریه تشریف آورده‌ن و بنا دارن در این گاردن‌پارتی یک تابلو از پیس هاملت رو به نمایش عموم بذارن.»

«وظیفه‌س جوون، جناب.»

جوان متشخص صندوق را گذاشت روی میز. کلید کوچکی از جیب بیرون آورد. آژان به دست لرزان جوان متشخص خیره ماند. سیگار هر دو شخص قهوه‌چی و آژان لای لب‌های‌شان خاموش شد. در سر آژان نوشته

شد «جوان متشخص از صندوق یک کیسه‌ی چرمی در آورد. بند کیسه را باز کرد. دست در کیسه کرد.»

«هوووووف...»

یک مجموعه‌ی سفید و برق‌انداخته از کیسه بیرون آورد. با هر دو دست مجموعه را بالا گرفت.

شخص بنّانیم‌نگاهی به مجموعه انداخت، چندشش شد. در سر آژان نوشته شد «چه روزهای پُر حادثه‌ای.» البته چیز دیگری در سرش گذشت اما فحوای کلام همین بود: چه روزهای پُر حادثه‌ای. آژان نزدیک رفت. انگشت بر مجموعه کشید. از چربی مانده بر استخوان پیدا بود که به آن پارافین زده‌اند.

«مجموعه‌ی آدمیزاده؟»

«بله.»

«متعلق به چه متوفایی بوده؟»

«نمی‌دونم.»

«از کجا کسب کردین؟»

«تفلیس.»

«چه طور؟»

«بنده سه سال آکادمی تفلیس تحصیلات درام کردم.»

«درام؟»

«همون تیاتر، به سبک فرنگی، علمی.»

«البت بی اطلاع نیسم قربون. شبایی پست بنده به گراند هتل می‌افته. اما

طرز شما تفاوت داره، یک شخص و یک مجموعه؟»

«هاملت با مجموعه دیالوگ می‌کنه.»

«پس عموش چی؟ روح ابوی هاملت؟ والدهی هاملت؟ معشوقه‌ی

مزبور، خانم اُفیلیا؟»

«موجز شده به یه تابلو. مضموناً گفته می شه.»

«و یه جمجمه، جمجمه‌ی آدمیزاد اونم.»

خنده‌ی بلند و خوف‌کرده‌ای از طغرل بیرون زد. آژان به طغرل نیم‌نگاهی انداخت.

«خودشون می‌گن اکسه‌سوار، یعنی لوازم صحنه‌ی تیاتر.» بعد در چشمان خسته و مضطرب جوان متشخص خیره ماند.

«ولی این جمجمه‌ی آدمیزاده، متعلق به یک شخص. شخص مزبور؟»
«از ماوقع اطلاع دقیق ندارم، از فرد دلالی که تهیه‌وتدارک لوازم صحنه می‌دید، خریدم.»

در سر طغرل گذشت «تفلیس الآن مال ماس؟ تحت اختیار ماس؟»
«تفلیس ملک روسه، قوانین اون جا دیگه به ما دخلی نداره، واسه همینم بنده از بزه واقع شده می‌گذرم.»

نفس راحت جوان متشخص، مثل نرمه‌بادی که از لابه‌لای شاخ‌وبرگ یک درخت رنگ‌باخته‌ی خزان‌زده گذر کرده باشد، به قهوه‌خانه‌ی پُرودود و نمناک علاوه شد. رطوبتِ راه طولانی، کت‌وشلوار را بر تن او تنگ کرده بود. تمام راه را در چرت گذرانده بود. خستگی او را مغموم کرده بود. نکند شب وقتی روی سن پا می‌گذاشت...

آژان بر نیمکت نشست تا سیگار تازه‌ای از جعبه بردارد. یکی هم برای طغرل گیراند که تندوتیز در سه استکان کمرباریک چای می‌ریخت. طغرل استکان‌ونعلبکی را گذاشت جلو جوان متشخص. طوری چرخید سمت آژان که با جوان متشخص چشم‌درچشم نشود. استکان‌ونعلبکی را داد دست آژان. آژان هم سیگار را داد دست طغرل. هر دو قندی در دهان گذاشتند و جرعه‌ای چای نوشیدند. پُک عمیقی به سیگار باریک زدند، طوری که کاغذ سیگار جز جزکنان سوخت. هم‌زمان دود از دماغ و دهان بیرون دادند. یکی به چپ‌زُل

زد، یکی به راست. جوان متشخص منتظر حرفی بود که غیب آن دورا مرتعش کرده بود. اما آژان و طغرل به او نگاه نمی کردند؛ جرعه ای چای می نوشیدند و پُک طولانی به سیگار می زدند. شخص بنا سر به زیر، خُرده ریزهای پنیر را از توی نعلبکی با دقت جمع می کرد و در تکه ای کوچکی نان می گذاشت. آژان دنبال زیرسیگاری چشم می چرخاند. طغرل زیرسیگاری چدنی را جلو او گرفت. هر دو ته سیگاری را که فقط می شد با ناخن از چسبندگی لبها برداشت، در زیرسیگاری له کردند. آژان نفس عمیقی گرفت. بلند شد.

«پیس مزبور به نظمیة تحویل شده جناب؟»

«خیر. فقط ذکر شده یک فقره تابلو از پیس هاملت.»

«در مورد جمجمه اطلاع رسانی شده؟»

«خیر.»

«تقاضا می کنم مختصراً تابلو مزبور بیان بشه جناب. بنده لابد باس راپرت بدم بگم پیس نوعاً چه طور پلنتیکی داره. البته حمل بر فضولی و اساعه ای ادب نشه، وظیفه س.»

«آق مظفر راس می گن جناب، سابقه داشته چیزایی یا آمدورفت اشخاصی رو ندید گرفته، لاپوشونی کرده، حُسن نیت داشتن البت فقط، اون وقت قصه لورفته، این بابا متهم به تبانی شده. الانم روزگار معلومه چیه، گفتن نداره.»

«می فرمایید بنده عیناً پیس رو اجرا کنم؟»

«آگه روی کاغذ مرقوم شده بخونید. آگه طول و تفصیل نداره یه نسخه

خط کنین بدین ضمیمه ای راپرت بشه.»

«خط نکردم، تماماً محفوظ بنده س.»

«چه طور یه پیس مفصله محفوظ شماس جناب؟»

«قدری ترجمان شده، قدری فی البداهه علاوه می شه موقع اجرا.»

هم آژان هم طغرل به علامت بُهت و تعجب لب‌های شان غنچه شد. دهان شخص بتا نیمه‌باز بود. در سر جوان متشخص گذشت «در دام یه آژان پیر و یه قهوه‌چی گرفتار شده‌م. چنان‌چه بخواد لجاج کنه، احتمال کلی هس احضار به نظمیه بشم. اون جا به چه طریق می‌تونم خودم رو استخلاص کنم؟ حتی اطلاع صحیحی از نام و نشان کارگزار مراسم مزبور ندارم.»

جوان متشخص از طریق پادو مطبوعه‌ی فاروس اطلاع گرفته بود می‌تواند با صرف هزینه‌ی شخصی در روز موعود در تهران حضور به هم رساند تا چنان‌چه تمایلی حاصل شد، این نمایش فردی را در فواصل کنسرت و نطق یکی از حضار حاذق، به اجرای عموم بگذارد.

«عذر تقصیر جوون، جناب، خلاف میل باطنی بنده‌س، ولی باس...»

«بیان طوطی‌وار این تراژدی...»

«قدری به همون سیاق درام بیان کن جناب، به طور نمایش. منظور بنده اینته مطلع باشم چه قسم پلتیکی نیت شماس.»

جوان متشخص بلند شد. جمجمه بر سر دست. میز را با چکمه کنار زد. به وسط قهوه‌خانه آمد. هنوز نفس در سینه‌ی شخص بتا حبس بود. گاهی دزدکی نیم‌نگاهی می‌کرد و سرش را زیر می‌انداخت یا جرعه‌ای شتابان از چای شیرین گس شده می‌خورد. هر دو قناری چهچه‌ریز می‌زدند. جوان متشخص به قفس نگاه کرد و منتظر ماند. قناری‌ها جیک‌جیک‌زنان خاموش شدند.

«بودن یا نبودن...»

آژان بر نیمکت نشست. جوان متشخص جمجمه را بر سر دست بلند کرد و زل زد به دو حفره‌ی خالی و تهی چشم‌خانه‌ی جمجمه. در سرش گذشت «این جمجمه در پیس شاکسپیر متعلق به یوریک دلکک هاملت بوده، اما به‌راستی این جمجمه مال چه شخصی بوده؟ شخص متوفا...»

بلند خندید؛ خنده معنادار و عصبی بود. در سرش گذشت «خیر، مقدور نیست.»

چه طور می توانست حساس ترین تابلوِ هاملت را در این هوای دم کرده، در این فضای پُرود یک قهوه خانه، به نمایش بگذارد؟ امتناع داشت و برای تلف کردن وقت و یافتن کلمه‌ی مناسب دست بر فرق سر جمجمه مالید، آن طور که بخواهند شخصی را نوازش کنند.

جوانی در قهوه خانه را هل داد، آمد تو.

«سلام آق طغرل...»

طغرل به جوان و به پنج مشتری خیس و توفان زده‌ی دیگر که پشت سرش هل خورده بودند تو، به اشاره‌ی انگشت علامت سکوت داد و نیمکت نشان داد. آن ها هم که به قدر کافی از تماشای جوان متشخص جمجمه به دست یکه خورده بودند و از حضور آژان راسته‌ی سرچشمه در بُهت فرورفته بودند، سر به زیر و ترسان رفتند کنار شخص بتا نشستند. طغرل به علامت و اشاره از آژان مهلت طلبید تا ناشتای مشتریان تازه را بدهد. پاورچین روی آجر فرش قهوه خانه به سراغ مشتری های بُهت زده رفت. درگوشی سفارش گرفت. جوان متشخص فرصت کرد جرعه‌ای از چای سرد شده بنوشد. چشم بر هم گذاشت و منتظر ماند.

در سر آژان گذشت «جوون نجیبیه، اگه کمی کوتاه بود، کمی چاق، عینهو شباهت به اون جوون بیچاره می بُرد، جوون ناکام، رضا کمال. اونم...»

«رضا کمال رو می شناختی؟ رضا کمال، شهرزادم به ش می گفتن.»

«خیر.»

«اونم اهل همین راسته بود، به قول خودتون اهل درام. عصرا می اومد جنب گراند هتل. تکیه می داد به ستون. عابرا دورش جمع می شدن. بنده

که حالیم نمی شد اما اهل نظر می گفتن معلومات مفصل داره، داشته. هر جور شخص ادیب فرانسه، حالیه و سابقه رو می شناخت. شبایی هم تیاتر داشت؛ اون منظومه می کرد خانم پری، پری آقابایوف، اُپرت می خوردن. این وسط یهو چی شد جوون به اون مؤدبی به اون نجابت، موقر، خودکشون کرد، بنده، بلکه کل تهرون حیرون موند.»

«خیانت مظفرجون، جفا، شایع این بود از عشق مادام، مادمازل پری خودکشون شد. دلش شکسته بود. دل آدمیزاد بشکنه، تمومه.»

«شایعه زیاد بود، هنوزم معلوم نشده اصل مطلب چی بوده. بعضی می گفتن از دس رضاخان، بعضی می گفتن از عشق بوده، بعضی می گفتن دیگه حرفی واسه گفتن نداشته؛ خلاصه هر چی بود حیف شد. حیف.»

«بعضی غم و درد و بلا رو دوس دارن مظفرجون، طبع ملال دارن. همین هاملت، همین جناب جوون، خودش اصلاً. من عوض نظمیه بودم مانع می شدم. قدغن می کردم. بدت نیاد جناب، خود من چارتا پسر دارم تو سن هول وولا، یه همچه تیاتری ببینن چی می شه...»

طغرل، آزان و مشتریان به جوان متشخص زُل زده بودند. جواب می خواستند، جواب مستدل.

در سر جوان متشخص گذشت «درام آینده‌ی جوامع بشری است. برملاکننده‌ی نیات درونی انسان‌ها. درام از طریق طرح حقایق قصد دارد موجب پالایش روح و روان بشر گشته و او را در این دنیای پُر خوف و هول، همدم و مونس گردد. طبیعی است هر درام طرز مخصوصی در بیان احوالات آدمی دارد؛ تراژدی، کمدی، هزل، مطایبه، اُپرت و غیره و غیره.»

کلمات از چشمان خیره‌مانده‌ی جوان متشخص، عاری از صدا، بیرون می‌زد و التهاب درون او را بر حاضران برملا می‌کرد.

«می فرمودین جناب.»

گرچه در لحن آژان اثری از تحکم یا تشر نبود، اما مشتریان شک نداشتند که این مراسم استنطاق جوان شیک پوشی است که چشم‌ها را بسته اما اندوه وجود او را فرا گرفته و خیس عرق است.

جوان متشخص جمجمه را سردست بلند کرد. نفس‌های او در هوای دم‌کرده و سنگین قهوه‌خانه منتشر شد. در سرش گذشت «آرام باش، آرام باش ای روح مضطرب. وقت آن است که صحنه را در اشک‌های خود غرق کنم. مالا مال از اشک کنم.»

تبسم جوان متشخص تلخ‌تر و معنادارتر شد. چشم چرخاند و در چشم‌هایی مبهوت و مضطرب، صمیمیت و اشتیاق تماشای یک تنانتر را مشاهده کرد.

«بودن یا نبودن...»

«بفرما مظفرجون، از همین اولش، از همین دیالوگ اول، پیداس چه جور

تیاتریه.»